ماشاء الله لا قوة الا بالله
مطبع مصطفائی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین ... حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر ... کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هرکز درش سر بتافت ... بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز ... بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور ... نه عذرآوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت ... چو بازآمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی ... پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش ... چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار ... عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشد شفیق ... بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز — که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آن است منشور احسان اوست — ور این است توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند
بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری
که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم
ز صلب اوفتد نطفه در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

بر او علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

قال الله تعالى لا يسئل عما يفعل وهم يسئلون

قال الله تعالى واذا سألك عبادي عني فاني قريب اجيب دعوة الداع اذا دعان الآية

قال الله تعالى والارض فرشناها فنعم الماهدون

قال الله تعالى والقينا فيها رواسي

قال الله تعالى هو الذي صوركم فاحسن صوركم

قال الله تعالى هو الذي يصوركم في الارحام كيف يشاء

قال الله تعالى لا يعزب عنه مثقال ذرة في السموات ولا في الارض الآية

مهیا کن روزی مار و مور | وگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد | وز انجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش | فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت | بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم | نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم | که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط | قیاس تو بروی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید | نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند | بلا احصی از تگ فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن

دگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بروی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوخته است ‌‌ ‌ یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد ‌ ‌ ‌ وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون ‌ ‌ ‌ کزو کس نبرده است کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی ‌ ‌ ‌ نخست اسپ باز آمدن پی کنی

تأمل در آیینهٔ دل کنی ‌ ‌ ‌ صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند ‌ ‌ ‌ طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری ‌ ‌ ‌ وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال ‌ ‌ ‌ نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست ‌ ‌ ‌ عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت ‌ ‌ ‌ گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانیکه زین راه برگشته‌اند ‌ ‌ ‌ برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید ‌ ‌ ‌ که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا ‌ ‌ ‌ توان رفت جز بر پی مصطفی

درنعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

قال الله تعالى

كريم السجايا جميل الشيم
نبي البرايا شفيع الامم

امام رسل پيشواى سبيل
امين خدا مهبط جبرئيل

شفيع الورى خواجه بعث و نشر
امام الهدى صدر ديوان حشر

كليمى كه چرخ فلك طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست

يتيمى كه ناكرده قرآن درست
كتبخانه چند ملت بشست

چو عزمش برآهيخت شمشير بيم
به معجز ميان قمر زد دو نيم

چو صيتش در افواه دنيا فتاد
تزلزل در ايوان كسرى فتاد

بلا قامت لات بشكست خرد
به اعزاز دين آب عزى ببرد

نه از لات و عزى برآورد گرد
كه تورات و انجيل منسوخ كرد

شبى بر نشست از فلك برگذشت
به تمكين و جاه از ملك درگذشت

چنان گرم در تيه قربت براند
كه در سدره جبريل ازو بازماند

بدو گفت سالار بيت الحرام
كه اى حامل وحى برتر خرام

چو در دوستى مخلصم يافتى
عنانم ز صحبت چرا تافتى

بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم كه نيروى بالم نماند

اگر يك سر موى برتر پرم
فروغ تجلى بسوزد پرم

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی ‌ بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه‌ای یافتم ‌ ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد ‌ ندیدم که رحمت بر آن خاک باد

تولای مردان این پاک بوم ‌ برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان ‌ تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند ‌ بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از آن قند دست ‌ سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند ‌ که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم ‌ برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدل است و تدبیر و رای ‌ نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس ‌ که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشق است و مستی و شور ‌ نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین ‌ ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم راه توبت و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید
بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پر در شد این نامبردار گنج

الا ای هنرمند فرخنده خوی
هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش
بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن
بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من
چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر بازگویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

ز گردن فرازان تواضع نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود

چنوی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه‌ای / که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفتر ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

تراشند یأجوج کفر از زرت   ز روئین چو دیوار اسکندرت

زبان آوری کاندرین امن و داد   سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود   که مستظهر اند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب   نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند   مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم   همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد   جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته   زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد   و ز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی   پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد   ز ملکت پراگندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست   بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد   دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد   دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید   که توفیق خیرت بود بر مزید

رفت از جهان سعد زنگی به درد — که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک — که جانش به اوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد — فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان بخت روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار — که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز — همه شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه — که پیرایه سلطنت خانه

نگهدار یارب بچشم خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش به دنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد | ز دوران گیتی گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سپید

براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه

ای امر بتفاخر نمودن مکن بلکه بعبادت بی ریا و تواضع و عجز را امر کن ۱۱

به طاعت بنه چهره بر آستان
که اینست سرجادهٔ راستان

اگر بنده سر برین در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر توی
توانای درویش پرور توی

نه کشور خدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست و کردار من
گر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار
که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از آن حال بر من نشست
که ترسیدنم پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت
که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بغربان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب | بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشین روان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش | وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده بایدت مستقیم | ره پارسایان امیدست و بیم
گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست | در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یکسواره سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی
کزو نیکویی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هرچه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر
کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن
نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی بر فروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره ور تر در آفاق کیست / که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزگار

بد اندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن / که بیخش بر آورده باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست / چه از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوئی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیب شان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمت گزاریت گردد کهن
حق سالیانش فراموش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو برسمش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوائی تباه
نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل
اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نرانی رواست | که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم | به صنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت | نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین | کز و مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش | از و بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظری بر گماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم | نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را کن ستون عمل ‌ ‌ ‌ نیفتد بسر و طناب امل

بفرمان ببران بشه دادگر ‌ ‌ ‌ پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک ‌ ‌ ‌ گهی میکند اشکش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر ‌ ‌ ‌ وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست ‌ ‌ ‌ چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش ‌ ‌ ‌ چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش ‌ ‌ ‌ همین نقش بر خوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند ‌ ‌ ‌ مگر آنکزو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای ‌ ‌ ‌ پل و خانی و خوان و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار ‌ ‌ ‌ درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند ‌ ‌ ‌ نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان ‌ ‌ ‌ مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند ‌ ‌ ‌ بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان ‌ ‌ ‌ یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس ‌ ‌ ‌ وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرط است کشتن به اول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند — دگر گوشمالش به زندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار — درختی خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز حراق و او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت — سر عجز بر پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد — نیایش کنان دست بر بر نهاد

بگفتم درین مملکت منزلی — که از سیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بنطقی که شاه آستین بر فشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد — بر خود نشاندش و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان در گذشت

ملک با دل خویشتن رای زد — که دستور ملک اینچنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیکسال باید که گردد عزیز

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست ‌‌ ‌ بناحق هواخواه گشتند و دوست

در او هم اثر کرد میل بشر ‌‌ ‌ نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی ‌‌ ‌ که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند ‌‌ ‌ دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان ‌‌ ‌ حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد ‌‌ ‌ بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست ‌‌ ‌ نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سریست ‌‌ ‌ خیانت پسند است و شهوت پرست

سفر کردگان لاابالی زیند ‌‌ ‌ که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی شاه ‌‌ ‌ که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فراموش کنم ‌‌ ‌ که بینم تباهی و خاموش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود ‌‌ ‌ نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمان برانم کسی گوش داشت ‌‌ ‌ کز اینان یکی را در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای ‌‌ ‌ چنان کازمودم تو نیز آزمای

بنا خوبتر صورتی شرح داد ‌‌ ‌ که بد مرد را نیک روزی مباد

ملک را گمان بدی راست شد — بشورید و در خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام — باهستگی گفتش ای نیک نام

ترا من خردمند پنداشتم — براسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم — خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک — نباید ز خبث بداندیش باک

بخاطر برم هرگز این حل نرفت — ندانم که گفت اینچه بر من نرفت

شهنشه برآشفت کاینک وزیر — تعلل میندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت — کز و هرچه گوید نباید شگفت

حسود که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش — که بنشاند شه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر وی‌ام — نداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که در عز من ذل اوست

بر این بیت بگویم حدیثی درست
اگر گوش تابنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب
بقامت صنوبر بروی آفتاب

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
ندارند خلق از جمالت خبر

ترا سهمگین روی پنداشتند
بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخ شان از بهشت
کنونم بکین می نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک
ز علت نگویند بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بی گناه

چو حرفم بر آید درست از قلم
مرا از همه حرف گیران چه غم

نیاورده عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان

اگر محتسب گردد آنرا غم است
که سنگ ترازوی بارش کم است

کلاب در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرماندهی بر فشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری
ز جرمی که دارد نگردد بری

در ارکان دولت نگه کرد شاه — گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی

به تندی سبک دست بردن بتیغ — بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش — به نیکی شد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس — وگر هست بوبکر سعدست و بس

بعهد تو هر دمند فتح نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکنده سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم — که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای — گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده — که این سایه بر خلق گسترده

دعا گوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر کرا عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک | کزو می گریزند چندین ملک

نصیحت

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند | رسد کشور بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خباثت بود دست برد

کزان پس که بر وی بگرید تبار | بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی‌پدر | وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد | ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو رو آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز | قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هوست ‏ ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود ‏ نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوش دل نباشد بشاه ‏ ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد ‏ ملک باج و ده یک چرا می‌خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج ‏ چه اقبال ماند دران تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور ‏ برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درختست اگر پروری ‏ بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن ‏ که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت ‏ که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای ‏ حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار ‏ به پیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین ‏ نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت ‏ بسر چشمه بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند ‏ برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش / شهنشه برآورد [illegible]

بصحرا در از دشمنان دار باک / که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان بدل خروش / که دشمن نیم در بلا کم مکوش

من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنان است در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده / ز خیل و چراگاه پرسیده

کنونت بشهر آمدم پیش باز | شنیدستم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار | که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقل است و رای | تو هم گله خویش داری بپای
دران دار ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

نصیحت

تو کی بشنوی ناله دادخواه | بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش | اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغی بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر حکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق | که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر در نشینان برآر

دل دردمندان برآور ز بند ❊ که هرگز نباشد دلت دردمند

پریشانی خاطر دادخواه ❊ براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز ❊ غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده دادِ آن کس خداست ❊ که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز ❊ حکایت کند ز ابن عبد العزیز

که بودش نگینی بر انگشتری ❊ فرومانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز ❊ دری بود در روشنایی چو روز

قضا را در آمد یکی خشک سال ❊ که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید ❊ خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق ❊ کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم ❊ که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد ❊ بدرویش و مسکین و محتاج داد

بریدند بروی ملامت کنان ❊ که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع ❊ بعارض فرو میدویدش چو شمع

که زشت است پیرایه بر شهریار ... دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین ... نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن ... گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران ... بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر ... نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیرباز ... بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمدالله این سیرت و راه راست ... اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان ... نبیند مگر قامت مهوشان

یکی بیت خوش بیتم آمد بگوش ... که در مجلسی می سرودند دوش

غزل

مرا راحت از زندگی دوش بود ... که آن ماه رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست ... بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی ... چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسبی ای فتنهٔ روزگار ... بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت ... مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس
نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی
که عمرم بسر رفت بی حاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی بر آشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم

وزان کس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو بماند | توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری | که بی شک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم بیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار | بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست | تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی گه غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خداوست نامی ز اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای | بگنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیامد بدر با سرش
تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
دران مرز کین پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود

عجب دارم از خواب آن سنگدل — که شهری بخسپند از و تنگدل

الا گر هنر داری و عقل و هوش — بفضل و ترحم میان بند و گوش

نصیحت

جهان روز مندی مکن بر کهان — که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد برآیی به پیچ

مبر گفتمت پای مردم ز جای — که عاجز شوی گر در آیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم به رنج

مینداز در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت بر آر از ستیزنده شور — که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا بیستی

برین گفته بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده و مردم ملخ

دران حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان | نه بر می رود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد / غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم / چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست / که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان برش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار / وگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرست است رنجوردار
که می پیچد از غصه رنجوردار

تنگدل چو یاران بمنزل رسند
نخسپد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسند است اگر بشنوی
اگر خار کاری سمن ندروی

نصیحت

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشائی بماند
نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی
کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند از و نیک مردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی از و دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده در کتاب مجید
که در شکر نعمت شود بر مزید

اشاره بآیهٔ لئن شکرتم لازیدنکم ۱۲ ق ع

اگر شکر کردی بر این ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی

حرام است بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگن مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزائن تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلائق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد

جهانجو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کو نکونام جوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام — ثناگوی حق بامداد و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد بر ایامش آزرده‌ای — نگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بتائید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان

نصیحت نجاتست اگر بشنوی | ضعیفان میفکن بکف قوی
که فردا بداور برد خسروی | گدای که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت | بجستند زانگه تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو | وگر راست خواهی ز سعدی شنو

نصیحت

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست | که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد | ملک هم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می‌رود | بمرگ این دو از سر بدر می‌رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج | چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست

دران دم کاجل بر سر بر دو تاخت — نمی شاید از یکدگر شان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

نصیحت

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر رود — چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد ز آدمی زاده بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راه رو — پیاده برد زو به رفتن گرو

کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی — که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تشنه را تا کند تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار

نه پندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار / بکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت / روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن

بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران | نکردم دگر زور بر لاغران

نصیحت

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخ است دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد | که می برد بر کمترینان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آور است | چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد | که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است | که از پارسایان چنوی کم است
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعای برین | که رحمت رسد ز آسمان برزمین
بفرمود تا مهتران خدم | بخوانند پیر مبارک قدم

بگفتا دعایی کن ای هوشمند که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت بهشندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی کجا بینی از دولت آسایشی

بباید ترا عذر خطا خواستن پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت چه رنجم حق است اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز بداور برآورد دست نیاز

که ای بر فرازندهٔ آسمان بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست که رنجور افتاده بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود و گنجینهٔ گوهرش فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت | از آنجمله دامن بیفشاند و گفت
مرو باسر رشته بار دگر | مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای | که یکبار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی ستو کین سخن راستست | نه هر باری افتاده برخاستست

نصیحت

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدند می‌گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم — که هر چه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آن دم ترا می‌نماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن — دگر کی بر آری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت — که گردن بالوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه — که بر لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور — بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیده‌ — هنرمندی آفاق گردیده

بخندید کین قلعه محکم است — ولیکن نه پندارمش محکم است

نه پیش از تو گردن کشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است — که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچه بخشی ببری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاج و گاه — نه جای نشستن نه آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست | چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لائق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حد غور | گرفتی خر روستائی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار
پیاپی بدنبال صیدی براند | شبش درگرفت از حشم دور ماند
به تنها ندانست روی و رهی | بینداخت ناکام شب در دهی

کسی کش متاعی که در خر ببست | از آن به که در دست دشمن فتد

بخندید دهقان روشن ضمیر | که بس حق بدست من است ای امیر

نه از جهل می‌بشکنم پای خر | که از جور سلطان بیدادگر

خر این جا بلنگ و بیمار گیش | از آن به که پیش ملک بار کش

بد آن را نکوئی که کشتی گرفت | که چون تا ابد نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند | که شنعت برو تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر زیر دستان درویش کرد

که فردا در آن محفل نام و ننگ | بگیرد گریبان و ریشش بچنگ

نهد بار اوزار بر گردنش | نیارد سر از عار بر کردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد | در آن روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی بد اختر کس است | که در راحتش رنج دیگر کس است

همین پنج روزش تنعم بود | که شادیش در رنج مردم بود

اگر بر نخیزد بران مرده دل | که خسپند ازو مردم آزرده دل

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | ببست اسپ و سر بر نمد زین بخفت

همه شب ز بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب بزرگ تاختند | سحرگه پی اسب بشناختند

بران عرصه بر اسب دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت | بخواری فگندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز | نداشت بیچاره روی گریز

بسر دانم از زندگی آخرش | بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود | قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت | بناباکی او سر ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت | شب گور در ده محالست خفت

زنا مهربانی که در دور تست | همه عالم آوازه جور تست

نه من کردم از دست جورت نفیر | که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر

عجب گر منت بر دل آید درشت | بکش گر توانی همه خلق

وگر سخت آید نکوهش زمن — بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بیگنه کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپد دیدگان — نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش — ز سرمستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع نمودش بهی — دهی را ببخشید فرمان دهی

بیاموزی از عاقلان عقل و خوی — نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند — ملامت کنان دوستدار تواند

ترش روی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست — وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بدروازهٔ مرگ چون درشویم / بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز / تن خویشتن را بآتش مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بران کین نهاد

وگر برسر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس / ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی‌زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محال است خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار / دلش محنت آلود و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش
گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو می‌شدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی
که کس دید ازین صعب‌تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی
که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی
ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمینی بکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز
که ای خواجه با بی مرادی بساز

نه این است حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بی ما بگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش
بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد
وگر سر باوج فلک میبرد

درآمد کم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش سرد و بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پاید ار ده نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری | که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا | بشب دست پاکان ازو در دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران | منه با وی ای خواجه حق در میان
حقیقت بگفتم ای خسرو نیک رای | توان گفت حق پیش مرد خدای
بمردم نادان نیرزم علوم | که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو دردی بگیرد عدو داندم — برنجد بجان هر که برخواندم

ترا عادت ای پادشه حق روی است — دل مرد حق گوی ازینجا قوی است

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

نصیحت

همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت به زوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقهٔ کارزار

نصیحت

دلاور که باری تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یأجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می خورد
نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار
چو دستش تهی باشد و کار زار

نصیحت

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست

به رای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده است و سرد

جوانان شایسته بخت ور / ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار

به کشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی

به گرمابه پرورده و عیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت

تهور نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقه کارزار

دو همجنس هم سفره و هم زبان — بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت بجای غنیمت شمار

نصیحت

دو تن پرور ای شاه کشور نواز — یکی اهل بازو دوم اهل راز

ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیر زن پرورند

هر آنکو قلم رانی ورزید و تیغ — بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم زن نکهدار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست

نصیحت

نگویم ز جنگ بداندیش ترس | در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند مرد اوژنان | که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیر زن | برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است | یزک سد رویین لشکرگه است

نصیحت

میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند | برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکر کشایان مغفر شکاف — نهان صلح جویند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که دریابیت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری

دگر کشتی این بندی ریش را — نه بینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری

وگر خفیه ده دل بدست آوری — ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بد اندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن برد — که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر — که بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان بر او برگمار

نوآموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — بگیری بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار — رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار — برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر درست — که انبار دشمن بشهر اندرست

بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

بیازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر / که باری دل خسته باشی مگر

فرو ماندگان را درون شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان *

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بوده ست فرمانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک | بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه خود برفت از سرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چندکس

کنون گر بزندان برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند | که خاری ز پای یتیمی بکند

همیگفت و در روضه‌ها می‌چمید | کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداختست ❊ نه شمشیر دوران هنوز آختست

چو بینی دعاگوی دولت هزار ❊ خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی ❊ نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران ❊ غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یکهفته ابن السبیل ❊ نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه ❊ مگر بینوائی در آید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید ❊ بر اطراف وادی نگه کرد و دید

به تنهائی در بیابان چو بید ❊ سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش مرحبائی بگفت ❊ برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک ❊ یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام ❊ که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمان سرای خلیل ❊ بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان ❊ نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع ❊ نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش ای سر و سینه روز | چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی نبری

بگفتا نگیرم طریقت بدست | که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال | که گبر است پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد ساله روزی و جان | ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر او می برد پیش آتش سجود | تو با پس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شید است و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان | که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل با شرع فتوی دهد | که مرد خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد | از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زبان دانئی آمد بصاحبدلی | که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر من است — که دانگی از و بر دلم ده من است

همه شب پریشان از و حال من — همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش

خدایش بگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو خور تازه روی

یکی گفت کاین شیخ این ندانی که کیست — برو گر بمیرد نباید گریست

گدائی که بر شیر نر زین نهد — ابو زید را اسب و فرزین نهد

بر آشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگهداشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگهداشتم آبروی — ز دست چنان گربز یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دنیا ازو یادگار — خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست ازو بر گرفت

ز درویش خالی نماندی درش — مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست — بیک ره پریشان مکن هر چه هست

بسالی توان خرمن اندوختن — بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب — نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت پر دار مشک و سبوی — که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن   بزر پنجهٔ دیو برتافتن

ز دست تهی بر نیاید امید   بزر بر کنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار   وگر سیم داری بیا و بیار

تهیدست در خوبرویان مپیچ   که بی سیم مردم نیرزد بهیچ

وگر هرچه داری بکف بر نهی   بگفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی   نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو منشاء خیر این حکایت بگفت   ز غیرت جوان مرد را رگ بخفت

پراگنده دل گشت از آن گفتگوی   برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است   پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بخست نگه داشتند   بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدر   که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند   که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان   نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای   فرو مایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای | که این جو فروشست و گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس | بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنای بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر | چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانانکه مرد حق اند | خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش

صفائی است در آب و آئینه نیز ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که بر کوهسار نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دستگیرم بچندی درم که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش وگر می گریزد ضمان بر منش

وزان جا بزندان در آمد که خیز وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس قرارش نبود اندرو یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوان مرد را | که حاصل کنی سیم یا مرد را
چو بیچارگان راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | بر او پارسائی گذر کرد و گفت
نه پندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس | نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک رایش پسند | من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندر آن بسته دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن | کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارتگهی

بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نخندد که دیناری از دست رنج

برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین | نپاشد در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سر گران میکند

نترسد که نعمت به مسکین دهد | وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندرویی خداوندمال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ | برو زد به سر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چرا | مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بخواری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نی بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک | مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت | بر او سالی از مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد | توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال | چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره بر آورد بی خویشتن نعره

چو نزدیک اندر بر خواجه باز عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرو دم بشوریده بخت بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدم خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند رو وزیست بازارگان که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من فروشست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت به بندد دری گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیکمردی و پاکیزه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید — که سرگشته از هر طرف میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت — بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش — پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار — که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بران تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشید بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست — توانا تر از تو هم آخر کسیست

گفتار اندر جوانمردی و ثمره آن

ببخش ای پسر کادمیزاده صید — باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک — نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوارگیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان — بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش میدوید — که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش — که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان

بدانرا نوازش کن ای نیک مرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کُند است دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای
فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر می‌برد
بدین دست و پا از کجا می‌خورد

درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغالی نگون بخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاقی فتاد
که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور
که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب
که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چو روبه چه باشی بوامانده سیر

چو شیر آن که را گردنی فربه است
گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دست رنج کسان

بر و دست گیر ای نصیحت پذیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست — که دون همتانند بی مغز پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و ره رو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرا نورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود — ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع

سحر گه میان بست و در باز کرد — همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند | نه شب زنده داران دل مرده اند

همی دیدم از پاسبان تتار | دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهی است | مقالات بیهوده طبل تهی است

قیامت کسی باشد اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بی قدم تکیه گاهی است سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر برق پیشی گرفتی همی

بتگ ژاله می ریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پسش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم | سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست | چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب | که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در روی شکوه مهی است
دگر رو کند بانگ طبل تهی است

رسول خردمند عالم بطی
روان کرد ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو
صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزل که حاتم آمد فرود
برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسپی بکشت
بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همیگفت و حاتم پریشان چو مست
ز حسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام
چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود
جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ
طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی
هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو ... ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن ... که بود است فرماندهی در یمن

ز نام‌آوران گوی دولت ربود ... که در گنج‌بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم ... که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش ... که سودا نرفتی ازو در سرش

که چند از مقالات آن بادسنج ... که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت ... چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد ... دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت ... یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من ... نخواهد بنیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت ... بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیشباز آمدش ... کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان ... بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود ... بداندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اندر مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده نام است و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواسته است — ندانم چه کین در میان خاسته است

گرم ره نمایی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو فرمان بران دست برکش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم — نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز انجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر — چرا سر نبستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش — ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نام جوی — هنرمند و خوش منظر و خوب روی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر درم — که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بیدریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نه بینم رهایی ز بند — بتنها و یارانم اندر کمند

همیگفت گریان برادران طی — بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزاد مردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام *

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد — طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزاد مردی دگر — ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد — بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز دارین خاک فرخنده بوم — زعدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فرّ وی — نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست — ترا سعی و جهد از برای خدا است

تکلف بر مرد درویش نیست — وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن — ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل — فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را شه کشوری نامجوی — بنخچیرگه بد بچوگان و گوی

شنید این سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار اقلیم دید — که بر پشته با ماجرای شنید

ملک شرمگین در حشم بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن | که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدمی از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اساء

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بگفتا چه در تابت آورد و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفای کزان شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار گیر | یک امشب سحر در من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بمنزل در آورد و خوان برکشید

برآسود درویش روشن نهاد ‌‌ ‌ بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید ‌‌ ‌ سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش ‌‌ ‌ که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل ‌‌ ‌ که برگشت درویش از او تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت ‌‌ ‌ که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز ‌‌ ‌ بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای ‌‌ ‌ که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز ‌‌ ‌ که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی ‌‌ ‌ بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دل اند ‌‌ ‌ همانا کزین توتیا غافل اند

چو برگشته دولت ملامت شنید ‌‌ ‌ سرانگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد ‌‌ ‌ مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز ‌‌ ‌ فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسند با اهل دلی *

الا گر طلبکار اهل دلی ‌‌ ‌ ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بدراج وکبک وحمام — که یک روزت افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی — امیدست ناگه که صیدی کنی

دری هم بر آید ز چندین صدف — ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت در همین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت — بتاریکی آن روشنائی بتافت

چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هر کس اند — که باشد که وقتی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

حکایت هم در این معنی

ز تاج ملک زاده در مناخ — شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه دانی که گوهر کدام است و سنگ

همه سنگها گوش دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ — همان جای تاریک و لعل اند و سنگ

بعزت بکش بار بیحاصلی
که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوش است
نه بینی که چون بار دشمن کش است

بدرد چو گل جامه از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم حلهٔ حور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر
حقیر و فقیر اند اندر نظر

تو هرگز مبین شان بچشم پسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بس اند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز
که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان
که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملک زاده را در نواخانه دست

که روزی فرج یابد از شهر بند
بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف
که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش
ندادی که فردا بکار آیدش

پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش از آن کت خورد گرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغ است ازین روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری بر آورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتنگهش

تماشاکنان بر در و کوی و بام — تکاپوی ترکان و جوش عوام

چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلائق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست

بر آورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان بر آمد خروش — تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن بر چه بود

چو نیک است خوی من و راستی
بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان برد
نمردی و بیچاره جان برد

نکوتر زین حکایت چنان برگفت
که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزانجا بیفتان و خیزان جوان
همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص
چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند
بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می‌نهد
که روز فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت
عصای ندیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفی است
که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای
که بوبکر سعد است کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را هم ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایهٔ / بگردن بر از خلد پیرایهٔ

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت

درآن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست

که یا رب برین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش / مقیم اند و بر سفرهٔ نعمتش

درختی است مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

بسی پایدار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر صحبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرط است با هر کسی

کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده است این مثل پیر ده / ستور لگدزن گران بار به

اگر نیک مردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

ببند ای پسر دجله در آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ور نه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بدگهر نیکوی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست
قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد
ترا می‌برد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بسست
مدبر مخوانش که مدبر کسست

سعید آورد قول سعدی بجای
که توفیر ملک است و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم درکشند
وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمار است در عیش مل
سلحدار خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهائی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار
سبک تر برد اشتر مست بار

بشر وقت شان خلق کی ره برد
که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر ز تاب
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند
نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند
که بر ساحل نیل مستسقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل
رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال
بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم
که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس
که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزل است
وگر چشم برهم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی
نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف برنهی | وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش | بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند | بیک ناله ملکی بهم بر زنند

چو باد اند پنهان و چالاک پوی | چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب | فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند | سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست | وگر ابلهی داد بی مغز کوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای — نظر داشت با پادشازاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتیمت ایدر مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور — براندندی و بازگشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی می‌زنم — گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست — به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او — بگفتا بپایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ — بگفت این قدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی — نیازارد از وی بهر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نه بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان — برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ — که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند — به یاد توام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من — تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست ‌‌‌‌‌‌ چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر ‌‌‌‌‌‌ که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری ‌‌‌‌‌‌ برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش ‌‌‌‌‌‌ گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک ‌‌‌‌‌‌ یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت ‌‌‌‌‌‌ مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن ‌‌‌‌‌‌ که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد ‌‌‌‌‌‌ که شوریده سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت ‌‌‌‌‌‌ پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند ‌‌‌‌‌‌ دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود ‌‌‌‌‌‌ دگر هر چه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت ‌‌‌‌‌‌ که گم کرده خویش را باز یافت

پراگندگانند زیر فلک ‌‌‌‌‌‌ که هم دد توان خواندشان هم ملک

زیادِ ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست | خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز | گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش | ز قولِ نصیحتگر آگنده گوش

به دریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردانِ پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بس اند

عزیزانِ پوشیده از چشم خلق | نه زنّار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند | نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جانِ معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست | نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره دُر شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای | که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست ... بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ ... که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت ... که گفتی بجای سمر قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب ... ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی ... که پنداری از رحمت است آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش ... دل دوستان کرده جان برخیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت ... نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم ... ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ ... چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر ... ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی ... مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید ... بدرد از درون ناله بر کشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک ... بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست ... که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نمی‌بینم از خاک کویش گزیر ‌‌‌‌ به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمای ای خودپرست ‌‌‌‌ ترا توبه زین گفتن اولیترا

ببخشای بر من که هرچه او کند ‌‌‌‌ وگر قصد خون است نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش ‌‌‌‌ سحر زنده گردم به بوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست ‌‌‌‌ قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت ‌‌‌‌ که زنده‌ست سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمرد

یکی تشنه می‌رفت و جان می‌سپرد ‌‌‌‌ خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب ‌‌‌‌ چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم ‌‌‌‌ که تا جان شیرین [illegible] کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق ‌‌‌‌ که داند [illegible]

اگر عاشقی دامن او بگیر ‌‌‌‌ وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری ‌‌‌‌ که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود بارکش ‌‌‌‌ چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آنکس به کامی رسید ‌‌‌‌ که در دور آخر به جامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه ‌ ‌ ‌ فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدر یوزه شد بامداد ‌ ‌ ‌ در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست ‌ ‌ ‌ که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانه کیست پس ‌ ‌ ‌ که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست ‌ ‌ ‌ خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید ‌ ‌ ‌ بسوز از جگر نعره برکشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن ‌ ‌ ‌ دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بنومیدی از هیچ کوی ‌ ‌ ‌ چرا از در حق روم زرد روی

هم آنجا کنم دست خواهش دراز ‌ ‌ ‌ که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست ‌ ‌ ‌ چو فریاد خواهان برآورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل ‌ ‌ ‌ طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر ‌ ‌ ‌ رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح ‌ ‌ ‌ ومن دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول ‌ ‌ ‌ که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زر با نخاک سیه در کنند | که باشد که روزی مسی زر کنند
درا ز بهر چیزی خریدن نکوست | نخواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز یر روی ترش | بآبی فرو کن تش یار کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجهابر نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت | سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بی حاصلی رو سر خویش گیر
بدین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بستست در | [illegible]
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | [illegible]
مپندار اگر روی عنبر شکست | [illegible]
بنومیدی آنگه بگردیدمی | [illegible] که راه دگر دیدمی

شنید این سخن پیر فرخنده فال — سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرانه اش گفت خوش — که گر جو بروید بارش بکش

دریغ است روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سر کشد — بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار — که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت — که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی — مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از قبل دوست

طبیبی پری چهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست — که سودای عشقش کند زیر دست

چو سودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسرپنجه در خود کشید
دگر زور در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن
بسرپنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر
همان پنجهٔ آهنین است و شیر

تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی
چه سودت کند پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را نهایت خوش افتاده بود
دگر نافروسرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری‌وار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی
دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت بدو نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند
تغابن نباشد رهایی ز بند

بناخن پریچهره میکند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

کند ترک مهر و وفا و وصول | مرا زان چه گر رد کند یا قبول

بیا همچنین زندگانی کنم | جفا بینم و مهربانی کنم

نه صد گو بیفکندم که سیصد هزار | نیابد شکیب از ندیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست | گر انصاف پرسی دلارام اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست خیز | تو نیزم نمک بر جراحت مریز

نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیف است ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود در حسن نیت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریب است سودای بلبل بروی

به محمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته

نه بینی که جائی که برخاست گرد | نه بیند نظر ور چه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب باب

مرا یک درم بود و بر داشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقهه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای

مرا اهل صورت بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر | ق نگهدارد ش مادر مهرور

پس آنانکه در وجد مستغرق اند | چنین دان که منظور عین الحق اند

نگهدار وی از آتش خلیل — چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور بر است — نترسد وگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی — چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند — بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک — پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند — که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج — بلند است گردون گردان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند — که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتاب است یک ذره نیست — وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم بر کشد — جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن | غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید | بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند | که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای مرغک شب فروز | چه بودت که بیرون نیایی به روز

ببین کاتشین گر نگ خاک زاد | جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش | بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر | بشورید و برکند خلعت ز بر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی بجای | نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است | چو قیدش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند | که را زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است و گر ذل و قید — من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدارای خردمند بیم — چو داروی تلخ فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب — نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی — گرو بود و می برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی — بدف بر زدندش ز دیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد — که بام دماغش لگدکوب کرد

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست — که تریاک اکبر بود زهر دوست

نبودش ز تشنیع یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآید بسنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پریچهره ساخت — در آغوش آن مرد و بروی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود — ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام — برو بسته سرما دری از رخام

سر آستینه خود می نگرد خموش ... ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند ... بر آواز دولاب مستی کنند

به رقص اندر آیند دولاب‌وار ... چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند ... چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست ... مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او ... فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ ... قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماع است شهوت‌پرست ... به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر ... نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماع است و مستی و شور ... ولیکن چه بیند در آئینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست ... که غرق است از آن می‌زند پا و دست

نه بینی شتر بر حدای عرب ... که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سر است ... اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی ... که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بروی زدی | نه بشنیدی آتش دران نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همیگفت و بر چهره افگنده خوی | که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست | چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی در وست
گرفتم که خود چابکی در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی در خور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهل است با آهنین پنجه زور
یکی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی — که جان در سر کار او میکنی

گدائی که از پادشه خواست دخت — قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست — که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند — تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است — که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان می‌کشد — که مهرش گریبان جان می‌کشد

نه خود را بر آتش بخود می‌زنم — که زنجیر شوق است در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گوئی که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش

که من عاشقم گر بسوزم رواست ‌‌ ‌ ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من ‌‌ ‌ برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می رود ‌‌ ‌ چو فرهادم آتش بسر می رود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد ‌‌ ‌ فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست ‌‌ ‌ که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام ‌‌ ‌ من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت ‌‌ ‌ مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره ‌‌ ‌ کنا گه بکشتش پری چهره

همیگفت و میرفت دودش بسر ‌‌ ‌ همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن ‌‌ ‌ بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست ‌‌ ‌ برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض ‌‌ ‌ چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ ‌‌ ‌ وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار ‌‌ ‌ وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

زخاک آفریدت خداوند پاک — پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهان سوز و سرکش مباش — زخاک آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک — به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی — از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت در معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم — گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را به چشم حقارت بدید — صدف در کنارش به جان پرورید

سپهرش به جایی رسانید کار — که شد نامور لؤلؤی شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت احسان اندک و ثمره آن بی نهایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا برآمد به بندر روم

در او فضل دیدند و فقر و تمیز — نهادند رختش به جایی عزیز

مه صالحان گفت روزی به مرد — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد رهرو شنید — برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بران حمل کردند یاران و سر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر | فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم | بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانی است قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقه کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش

خراباتی ۱۲ — استفهامیه ۱۲

گنهکار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در انوار نور

تا آنگه حسرت کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

بر انداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری ببرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری بسر — روان آب حسرت بشیبش بر

وزان سو عابد سر پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت نادان چه همجنس ماست

بگردن بآتش درافتاده — بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از ظلمت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش

به محشر که حاضر شوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من

درین بُد که وحی [illegible] ثبات — درآمد بعیسی علیه الصلوة

که گر عالم است آن و گر وی جهول — مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد بر من — نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت — درآرم بفضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار — که آن را بجنت برند این بنار

که آن را جگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاک است و سیرت پلید — در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت — به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی‌گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی

گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین می‌زند هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامهٔ در صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان حرفست و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در خلاب بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایهٔ / که بینم ترا در چنین پایهٔ

معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن مغز گران / بدستار پنجه گزم سر گران

چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وش اند / چو صورت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میرود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش در او دیده چون فرقدین

وز انجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاه زاده گنجه

یکی پادشه زادهٔ گنجه بود / که نا اهل و ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست
نشاید چو بی‌دست و پایان نشست

و گر دست قوت نداری بگوی
که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال
به همت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت‌نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکباری آخر برین رند مست
دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر
قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست
چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی
برین بد چرا نیکوی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر
چه بد خواستن بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش
چو سر سخن در نیابی مجوش

به طامات مجلس نیاراستم
ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هر گه که باز آید از خوی زشت
به عیشی رسد جاودان در بهشت

چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت باری کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامت بود نان آن کس چشید — که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبانت خوش نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکی رند مست

از آن تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغ است ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت زین نوع با من مگوی

درد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده روز | بخندید کای بابک دلفروز

مرا گر چه هم سلطنت بود بیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش

محال است اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی پالیده | بدی سرکه در روی مالیده

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل | دویدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنفس | وگر مردی آبی ندادی بکس

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب | شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی

زسیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکوسیر | بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ | گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد

بد است این پسر طبع و خویش ولیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش | بدیگر کسی عیب برگویمش

چو من در بلایش تحمل کنم | ببخشی به بود گر تحول کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند | تو در رنجی و دیگری را مپسند

تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا بمرگ اندکی

برو زین سخن گو سر خویش گیر | نصیحت پذیر جای دیگر بگیر

نکوئی و رحمت بجای خود است | ولی با بدان نیک مردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس | به سیرت به از مردم ناسپاس

به برف آب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن هیچ رحمت برین هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود | که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پروری درخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسی است | بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سرافراختند | که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر بر فشاندی بروی چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل بر نهند | وگر صیدی افتد چو سگ در جهند

سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند | ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته | بسالوس و پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای | جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار | پس آنگه نمایند خود را نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورانند ... همین بس که دنیا بدین میخرند

عبای بلیلانه در تن کنند ... بد حل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر ... مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ ... چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین باب ازین بیش گفت ... که سنت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی ... نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسی ... چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی شیخ این سخن نقل کرد ... اگر راست پرسی از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و خفت ... بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیر افکند و در ره فتاد ... وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من ... همی در سپوزی به پهلوی من

نخندید صاحب دل نیکخوی ... که سهلست ازین بیشتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست ... از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که گفت ... من از خود یقین می شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال ... کجا داند او عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من | نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس | که پنداشت عیب من این است و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست | ز دوزخ نترسم که حالم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من | بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند | که برجاس تیر بلا بوده اند

زبون باش تا پوستینت درند | که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردم سبوئی کنند | بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست | هر آنکاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری | که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز | ق | که در لهو و عیشند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازین چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ — درآید بکفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلائق فرو شست خواب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود — فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت — بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در بر ویم فراز

چنین راه گر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولیک از تکبر سری مست داشت

سوی کوشیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی — یکی حرف خدمت نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرده باز — بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد — اناهی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی تهی آی تا پر شوی — تو از خود پری زان تهی میروی

ز هستی در آفاق سعدی صفت — تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن *

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام / در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیامد بجوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان هولگن جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم

نه بینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانه عارف ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید ** بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد ** که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای ** که هان ای فلان بر در ما درآی

مپنداری ای دیدهٔ روشنم ** کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی می خرد ** نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی ** که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی ** ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر ** که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب ** فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد ** نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند از اهل سخن ** که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد ** که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود ** مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار ** که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند — که در گوشها دامیارست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش — که ما را بد شخواری آمد بگوش

تو کاگاه گردی ببانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیز هوش — اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت درند — مرا عیب پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده دارندم اخلاق دون — کند هستیم زهر و نخوت زبون

فرا می نمایم که می نشنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست — بگویند نیک و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم — ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فرا چه مشو — چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت — که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت — ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شبخیز بود

چو آمد در شب فرود آمد دوش — که کمتر بر آمد خداوند هوش

به غلطاق و دستار و رختی که داشت — ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد — ثوابست ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل — دوان جامه پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سرگشته‌ای را بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد — ببخشود بر وی دل نیک مرد

عجب ناید از سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان می زیند — وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود — که با ساده روئی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی — ز چوگان سختی بجستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی — ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند — ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا در گذاشت — که گویند یارا و مردی نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس — ازان می‌نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی — چو بگذشت بر عارف جنگ جوی

گر این مدعی دوست بشناختی — به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود — نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش — به بغداد در کار گل داشتش

بسالی سرائی بپرداختش — کس از بندهٔ خواجه نشناختش

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش درافتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد — که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامی است در رختم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر / که دشخوار بر زیردستان مگیر

گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن بپی / لگد خورده از گوسپندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازین بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم / نماند بیکبار ازین کمترم

که سگ با همه زشتنامی چو مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره این است سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه

ازین بر ملائک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب در سر پارسائی شکست

چو روز آمد آن نیک مرد حلیم / بر سنگدل برد یکمشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سراند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او / در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد / ز شوخی به بد گفتن نیک مرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی انجمن | بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش | که یارب مر این شخص را توبه بخش
دگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمنت گوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج
دگر ابلهی مشک را گنده گفت | تو مجموع شو کو پراگنده گفت
دگر میرود در پی این سخن | چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقل است و رای خرد | که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیاید به نقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن | تو بر زیر دستان درشتی مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی رض و سیرت او در قوت جمع

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی

حکایت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای — نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کیست — که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بروی که کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند — که با زیردستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان — نگون از خجالت سر گردنان

اگر می بترسی ز روز شمار — از آن کز تو ترسد خطا در گذار

مکن خیره بر زیردستان ستم — که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود — که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت — که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد — چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

نگفتند با من بسختی بسی — که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل ‌‌ ‌‌ نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند ‌‌ ‌‌ بزاری طلبکار باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان ‌‌ ‌‌ نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذوالنون خبر برد از ایشان کسی ‌‌ ‌‌ که بر خلق رنج است و سختی بسی

فروماندگان را دعائی بکن ‌‌ ‌‌ که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت ‌‌ ‌‌ بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست ‌‌ ‌‌ که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم بازآمدن کرد پیر ‌‌ ‌‌ که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید از و عارفی در نهفت ‌‌ ‌‌ چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان ‌‌ ‌‌ شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی ‌‌ ‌‌ پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من ‌‌ ‌‌ ببندد در خیر بر انجمن

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز ‌‌ ‌‌ که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد ‌‌ ‌‌ بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاندان بندهٔ پاک شد
که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری
بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد
وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شگفت
برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت برافروختم

پراگنده گوئی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی درو درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغ است و رایش بلند
درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران
که این شیوه ختم است بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست
وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم — جهان سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داور است — نه در چنگ و بازوی زورآور است

چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور — نه شیران بسرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضرورت بود با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد — شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست — ز پولاد پیکانش آتش بجست

دلاور بسرپنجه گاو زور — ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی | که عذرا بهر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای جفت

سر و تارک جنگجویی بخشت | که خود و سرش ساده در هم سرشت

چو گنجشک بر تیر ملخ در نبرد | نگنجشک گنجشک پیشش چه مرد

گرش بیم فریدون نبودی باختن | الماسش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمر شد جنگ آزمای | دگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون بسر برزدی | گذر کردی از هر دو بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس شنید آدمی

هر آنگه که دم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود | که عیشم دران بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد دران خاک پاکم مقام

دگر بر شد از شام پیمانه ام | کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار روی سپاهان شدم | بمهرش طلبگار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی | دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته | سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز پیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهانسوز پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد — که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد — بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه بست — چو دزدان خونی بگردن بدست

شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی به تیر — نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و ضرب — برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود — ستبری پیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت
برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی اجل جان برد
نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ رز می‌خورد
عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از نقل ماکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان بر آید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال ازین رفت زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

جهان دیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشت زار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی ‏ بیفتاد و مسکین بجستش بسی

باخر سر ناامیدی بتافت ‏ یکی دیگرش نا طلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم ‏ بگردید و ما همچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی می خورند ‏ که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب ‏ بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست ‏ ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش ‏ نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار ‏ قوی دستگه بود و سرمایه دار

همو را در آن بقعه زر بود و مال ‏ دگر تنگدستان پریشان حال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش ‏ شبانگه چو درویش آمد به پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست ‏ چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان ‏ که آخر نیم قحبهٔ رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت ‏ چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش
چو طبل از تهی گاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ
بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار
که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش
نکو گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت
میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور
بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان
محال است دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو رد می نگردد خدنگ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا

باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش / بماند کهن جامه در بر برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناسپاس

منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را باتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید به دستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفلی در روزه داری

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندر و ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندین خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان ترست — که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز — که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق می رود جاده ات — در آتش فشانند سجاده ات

نکو سیرت بی تکلف برون — به از پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که درویش اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی
بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله در نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار
بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار
چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی ریا خرقه سهل است دوخت
گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جائی انبان باد
که میزان عدل است و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود
بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر
که آن در حجاب است و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش

به بازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشه اند
سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نه بست
نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری
که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نه بیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو می پروری می کشی

خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است
برین بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری بر فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ — تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید — دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر — تو خر را بانجیل عیسی مخر

مگر می ندانی که ددرا و دام — نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان — نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم — که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی — چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن — در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه — شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست — دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی — یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است خاک حجاز — چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبله دیگر است

مبر ای برادر بفرمانش دست — که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش — سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت — برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی — چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی — وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز — چه می بایدت ز آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت — نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست — بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد | که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادش خوری | ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه اوروم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود | ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه بسیار خر ناتوان خورد و برد
لت انبان بدعاقبت خورد و مرد

بپیش وی آمد که این را گشت
بگفتم مزن بانگ بر باد و دشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بود تنگدل روزگاری فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم
بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک
شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج
دو دینار بر هر دوان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت
چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت ماندم نشاط
بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی
که این همچنان پر نشد وآن تهی

غذا گر لطیف است و گر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگهدار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری ‌ ‌ ‌ چپ و راست گردید بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده ‌ ‌ ‌ که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکو سرشت ‌ ‌ ‌ جوابی که بر دل بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر ‌ ‌ ‌ ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در نیش ‌ ‌ ‌ چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر ‌ ‌ ‌ به پیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید دست و زمین ‌ ‌ ‌ که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوب است تشریف شاه ختن ‌ ‌ ‌ وز و خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسپ و بس ‌ ‌ ‌ مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت ‌ ‌ ‌ چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراکنده گفتش ای خاکسار ‌ ‌ ‌ برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک ‌ ‌ ‌ که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خوش میگریست | که ای نفس خودکرده را چاره چیست

بلا جوی باشد گرفتار آز | من و خانهٔ من بعد و نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمانسرای امیر | غلامان حاکم زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن اورا چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد — همان کس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند روز — که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم — نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاه است و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستایی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت گرد

اگر پادشاه است وگر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفتا ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن — همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام — که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

سخاوت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند / عجب دارم از مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کآب روان / بسیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ارچه افتاده باشد براه / نبینم که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبود است بر سرو سیب

حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهر بندست راز | نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوخته است | که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان | بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گناه از تو خاست

تو اول نبستی که سر چشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود نگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن گو بندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلا حول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی ازان در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود دربرم | چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آئینه گر خویشتن دیدمی | به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش — وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر عامی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود — که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهائم خموشند و گویا بشر — پراگنده گوی از بهائم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهائم خموش

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش — چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست — جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبان است و بس — بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی — گرت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربی است — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند از این حرف گیران هزار — که سعدی نه اهل است و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستان سرای — یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار

بکن عیب خلق ای خردمند فاش ‌ ‌ ‌ بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند بگمار گوش ‌ ‌ ‌ چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست ‌ ‌ ‌ مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی ‌ ‌ ‌ غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت ‌ ‌ ‌ دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش ‌ ‌ ‌ چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ ‌ ‌ ‌ پراگنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف بر شکست ‌ ‌ ‌ یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست ‌ ‌ ‌ که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش ‌ ‌ ‌ دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز ‌ ‌ ‌ نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش ‌ ‌ ‌ خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در سند رفتم بکنجی فراز | چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش او دختری چون قمر | فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار | که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت | فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ | که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر | سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ | پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست | پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش | سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود | برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من | که گرمش بدر بردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند | که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو تیر — که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار — که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نباید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش

ازین شنعت این پند بر داشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهی است و بر خرقه عار

بپشتش در آور چو مردان که مست — عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش
نه رغبت که مست اندر آرد بدوش

زمانی به پیچید و درمان ندید
ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش
در آورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه می زد که درویش بین
زهی پارسائی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع به سیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را که هست
کز این سرگران است و آن نیم مست

به گردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا دید و روزی به محنت گذاشت
به ناکام بردش بجائی که داشت

شب از فکرت و شرمساری نخفت
بخندید طائی دگر روز و گفت

مریز آبروی برادر بکوی
که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد
مگوای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی
دگر نیکمرد است بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بد است
چنین دان که در پوستین خود است

که فعل فلان را بباید بیان
وزین فعل بد می نماید عیان

ببند گفتنِ خلق چون دم زدی
اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بد گمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود
نخواهد بجاهِ تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی
که بر غیبتش مرتبت می نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند
ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کنِ ناسزاوار مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار بر من حسد می برد

چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید بهم اندرونِ خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب
به تندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیامد ز دوست
ندانم که گفتت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی
ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق
خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیده پیری ز دیرینه زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد

کزو داد مظلوم مسکین او
بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار
که خود زیردستش کند روزگار

نه بیداد ازو بر پسند آیدم
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش می‌رود
مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت‌نشین
بغیبت فتادند در پوستین

به آخر نماند این حکایت نهفت — بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال — نه طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست — ندانستمی چپ کدام است و راست

یکی عابد از پارسایان کوی — همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی — دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار — مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال — که نهی است در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن — ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی — ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای — همین است و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به — نبینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن دهخدای قدیم — بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست — بنی آدم مرده خوردن رواست

دهان گو ز ناگفتنیها نخست — بشوی که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است / نه‌ای بی بصر غیب‌دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن / کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزو لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که با در بزد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام — دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار — تو چشم نکوگویی از وی مدار

که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است — که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — چو زین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند — کزو بر دل خلق بینی گزند

حلال است ازو نقل کردن خبر — مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بیحیایی متن — که خود میدرد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که او میدر افتد بگردن بچاه

سوم کژ ترازوی ناراست خوی — ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت — بدروازهٔ سیستان برگذشت

چو چیزی خریدی ز بقال کوی ز ماکول و طعمی که بایستش اوی

بدزدید بقال از او نیم دانگ برآورد دزد سیه‌کار بانگ

خدایا تو شب‌رو بآتش بسوز که ره می‌زند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفی با صفا ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن‌ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن‌تری کاوری بر دهان که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم بخشم آورد نیک‌مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه‌چال و مرد اندرو بسته پای به از فتنه از جایی بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت ‌ ‌ ‌ که روشندل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی ‌ ‌ ‌ دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج ‌ ‌ ‌ که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه ‌ ‌ ‌ گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد ‌ ‌ ‌ که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر ‌ ‌ ‌ ترا در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام ‌ ‌ ‌ که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز ‌ ‌ ‌ بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست ‌ ‌ ‌ مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه ‌ ‌ ‌ بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من ‌ ‌ ‌ بخاطر چرایی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت ‌ ‌ ‌ چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه ‌ ‌ ‌ که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من ‌ ‌ ‌ بقایت بخواهند از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز ‌ ‌ ‌ سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت — تنگ رویش از تازگی بشکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غمّاز سرگشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست — خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن — نه عقل است و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که از هر که عالم زبان درکشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش — که آیا چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت — که یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو در کیله جو امانت شکست / از انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نیکوئی خواسته است / که با او دل و دست زن راست است

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن از دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمان فره وشند / ولیکن شنیدم که در بر خوشند

کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

توهم جور بینی و بارش کشی — اگر یک زمان درکنارش کشی

حکایت

جوانی زن ناسازگاری جفت — بر پیر مردی بنالید و گفت

گران باری از دست این خصم چیر — چنان می برم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالایی ای خانه سوز — چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنگه که خارش خوری

در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین — ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش بدار — گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن

نو آموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دست رنج — وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار — بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشد بش دسترس — کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت — نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا — خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار — نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان — که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش — که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه — که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در و انجمن

چو آواز مطرب در آمد ز کوی / بگردون شد آوازهٔ های هوی

پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نشینی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته / چه ماند بنادان نو خاسته

درو دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ سنگ | که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
ببین دلفریبش چو حور بهشت | گزان روی دیگر چو غول زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس | ورش خاک باشی ندارد سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش شکیب | که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پری چهره هر چه اوفتادش بدست | بکین در سر و مغز نادان شکست
گوا کرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم دران هفته پیش | دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی

کسی گفتش این عابد پارساست — که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه — ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ببرد است خاطر فریبی دلش — فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگرید که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست — که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می رباید ز دست — دل آن می رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای — کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکوئی رود — نه با هر کسی هر چه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یک روزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل

نقابی است هر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارض دلفریب

معانی است در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش درو روشنائی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند — کزین آتش پارسی در تپند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست — اگر خود نمایست اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان — بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تر دامنان — که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از حرف گیری به پند

فرو مانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر اگر روبهی — کزینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی ‏ ‏ ‏ ‏ که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو ‏ ‏ ‏ ‏ ز مردم چنان می گریزد که دیو

وگر خنده روی است و آمیزگار ‏ ‏ ‏ ‏ عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را به غیبت بکاوند پوست ‏ ‏ ‏ ‏ که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش در سختی است ‏ ‏ ‏ ‏ بگویند از ادبار و بدبختی است

وگر کامرانی درآید ز پای ‏ ‏ ‏ ‏ غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه گردن کشی ‏ ‏ ‏ ‏ خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه ای ‏ ‏ ‏ ‏ سعادت بلندش کند پایه ای

بخایندش از کینه دندان به زهر ‏ ‏ ‏ ‏ که دون پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری به دست درست ‏ ‏ ‏ ‏ حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار ‏ ‏ ‏ ‏ گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوه ای ‏ ‏ ‏ ‏ وگر خامشی نقش گرماوه ای

تحمل کنان را نخوانند مرد ‏ ‏ ‏ ‏ که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگی است ‏ ‏ ‏ ‏ گریزند ازو کین چه دیوانگی است

تعنت کنندش گر اندک خوری است ‏ ‏ ‏ ‏ که مالش مگر روزی دیگری است

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش — شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار — که زینت بر اهل تمیز است عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوت خوش کند

بجان آید از طعنه بر وی زنان — که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسایی سیاحت نکرد — سفرکردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ ز اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین — که می رنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل — بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی — نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت — همی گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای — سراسیمه خوانندت و خیره رای

وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی — کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین | نه بینند بدی مردم نیک بین

یکی را که علم است و تدبیر و رای | ق گر افتش ز پای عصمت بخیزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گلدسته بند

گرا زشت خوی بود در سرشت | نه بیند ز طاوس جز پای زشت

صفای بدست آور ای بی تمیز | که ننماید آئینه تیره نیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی | چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه به همسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم و گر خودنمای | برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم | تصرف مکن در کژ و راستم

تو ناموس اگر بینی بهم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکر است
خدایم بسی از تو داناتر است

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب
که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک‌رای
یکی را به ده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور به هیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند وانْدرون تباه

ندارد به صد نکته نغز گوش
چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت
سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که درخورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم
چگونه به هر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد | که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی | اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش | مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست | که بازو بگردش در آورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش | بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

ببر پنجگی کس نبرد است گوی | سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد می رسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف | همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست | به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش | بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته است | ز انبوب معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان درو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر سرش

نه رگهای پستان درون دل است / پس ار بنگری شیر خون دل است

بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه — نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای — وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای — سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش — حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند — با قلیدس صنع در هم فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانوی و پای — نشاید قدم برگرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یکلخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساخت‌ست — که گل مهره‌ای چون تو پرداخت‌ست

رگت بر تن است ای پسندیده خوی — زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهائم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرو آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فریفته مشو صورت خوب بگیر

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

سرداز مای ز ادهم فتاد
بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن ببن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
نگردان فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم
شنیدم که می رفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش
نپیچیدی امروز روی از منش

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک | که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند | ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس | بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال / چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان بخفت / خداوند را شکر صحت بگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای / به شکرانه با کند پایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان

چه داند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت / که یک چند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی باز

بیندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد بهاری وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید

وساقی پری چهره در خیل داشت — که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین بختش زیاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش — ز بخشیدنش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بدو پس نبود — که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت — که خوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیک بختت فراموش شد — چو دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود — چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ — چه از پا فرو رفتگانش بریگ

بدارای خداوند زورق برآب — که بیچارگان را گذشت از سرآب

توقف کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال — ز ره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیونی برد — پیاده چه دانی که خون میخورد

بآرام دل خفتگان در بنه — نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود | همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت | تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ برهم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی | چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام | بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه خام برد ستت پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فروکوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بتر زانیستم — کزانم که پنداشتی نیستم

نکوسیرتی بی تکلف برون — به از نیکنامی خراب اندرون

به نزدیک من شب‌رو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

ز ره باز پس ماندهٔ مسکینیست — که مسکین‌تر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز — ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون به خر بر نه‌ای — که آخر به زیر کسان خر نه‌ای

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت — به مستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد — جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون به نعمت دری — که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند — مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست — که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط به مسجد نبشت — مزن طعنه بر دیگری در کنشت

به بند ای مسلمان به شکرانه دست — که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود می رود هر که جویان اوست — به عنفش کشان می برد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد — که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشت است آری شفا و نبات — اگر شخص را تازه باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج — ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن — برآمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد — کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل — بدان تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام — که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجست تر و خشک و گرم است و سرد — مرکب ازین چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد — تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام

در اینان نه بندد دل اهل شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش — که لطف حقت می دهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده — نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر **

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود — در این جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — از آن در نگه کن که تقدیر اوست

برد بوستان بان بایوان شاه — بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود — نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلال اندرند

برهمن ز شادی برافروخت روی — پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست — برآرد بیزدان دادار دست

وگر خواهی امشب هم اینجا بباش — که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم در آن شب عذاب الیم

همه شب درین قید غم مبتلا — یکی دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فروکوفت کوس — بخواند از دهان برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف — برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار — ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و بیرون نماند — در آن بتکده جای در زن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگه تماثیل برداشت دست

بیکبار از نیها برآمد خروش — تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که ذاتم تراپیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبر دست را زیر دست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی ببسیار بوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بر شخص عاج — بکرسی زر کوفت تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت بر و باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی

نه صاحبدلان دست بر میکشند ... که سررشته از غیب در میکشند

در خیر باز است و طاعت ولیک ... نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه ... نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس ... توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست ... ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت ... نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید ... همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند ... نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی ... رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی ... که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمند است اگر بشنوی ... بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند ... که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری ... ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم ... که بر کرده خویشتن واثقیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر / تهیدست را دل پراگنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی درافکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

مسلّم جوان راست برپای جست | که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زرناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور | برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب | ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیک رای | که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام | که گویی بگل در فرو رفته ام

برو گفت دست از جهان برگسل | که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل برگذشت | مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوسبازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گویی بزن

من این روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روزی از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح ور ببندند چست
نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت به غفلت ز دست
طریقی ندارد بجز باز بست

که گفتت به جیحون درانداز تن
چو افتاد هم دست و پایی بزن

به غفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم به خاک

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز
تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید
فرو بست پای دویدن به قید

شتربانی آمد به هول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی به مردن ز پیش
که برمی‌نخیزی به بانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سر است
ولیکن بیابان به پیش اندر است

تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل
نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان
به منزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل زن بسازند رخت

به ره خفتگان تا برآرند سر
نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت درآمد بروی شباب | شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری | گر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقل است تدبیر گور | کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد | چه سود افتد آن را که سرمایه خورد

کنون کوش کاب از کمر درگذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار | زبان در دهان است عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول | که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیز هوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین بتیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

بصیر چو بر مرده ریزد گلش | نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست | نه وقتی که سررشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید برو گردگان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز
که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد لاله زار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت
برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد
که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال
درو تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست
نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرا کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک — که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار یکدیگر تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش — سر آمد برو روزگاران عیش

بد اندیش وی را درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید

ز روی عداوت بیازید زور — یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل — که بسرشت بر خاک از گریه گل

پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت نماند پس از وی بسی

موعظه و پند

خبرداری ای استخوانی قفس | که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید | دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان | نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون | که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی ... که باران رحمت برو هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید ... ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری ... بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد ... بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی ... که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان براعلی رسند ... ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش ... که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار ... که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول ... اولو العزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا ... تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند ... ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش ... که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست ... ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن ... رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود مبین ای عجب در میان — به بین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود

بنازد بطرب نفس پرورده گیر — بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ می پرورید — چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کزینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش بر انداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری — نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی — که دشمن گزیند بهم خانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی مرد با پادشاهی ستیز
بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه‌توز
همیگفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی برمگرد
که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بناچار دشمن بدرّدش پوست
رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یکسخن
که خود بیخ دشمن برآید زبن

نپندارم این زشتنامی نکوست
بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست از نهان آشتی
چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغ است فرموده دیو زشت
که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناباکیت
که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت — که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است — که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاو ار که عصارش چشم بست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد براین — که پاکست و خرم بهشت برین

دران جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه داور دو دست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآبروی / بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم اندر ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار

چو تنها نداند شدن طفل خُرد ‏ ‏ ‏ که مشکل تواند ره نادیده برد

تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر ‏ ‏ ‏ برو دامن نیک مردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست ‏ ‏ ‏ چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

به فتراک پاکان در آویز چنگ ‏ ‏ ‏ که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان به قوت ز طفلان کم اند ‏ ‏ ‏ مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خُرد ‏ ‏ ‏ که چون استعانت به دیوار بُرد

ز زنجیر ناپارسایان برست ‏ ‏ ‏ که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر ‏ ‏ ‏ که سلطان از این در ندارد گزیر

برو خوشه‌چین باش سعدی صفت ‏ ‏ ‏ که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد ‏ ‏ ‏ ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی برفروخت ‏ ‏ ‏ نگون‌بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست ‏ ‏ ‏ که یک جو ز خرمن نماندش به دست

چو سرگشته دیدند درویش را ‏ ‏ ‏ یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز ‏ ‏ ‏ به دیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمرت شد اندر بدی | تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد | مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند | از و نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان | برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائی از جانب هیچکس | برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام — برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان بسرکش درآی

بسندان دلی روی در هم مکش — بتندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار — مرا شرم باید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف — چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ روئی خورند — وزو عاقبت زرد روئی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک — چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها — نترسی که بر وی فتند دیدها

براندیش از آن بندهٔ پر گناه — که از خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز — بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی بر ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آئینه از آه گردد سیاه — شود روشن آئینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند مسکین بر و پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکونام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدای و مترس از امیر

نیاورد عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان

دگر عصمتش را [illegible] — زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای　　نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار　　عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی　　ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری　　که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چوگان شحنهٔ دامغان　　بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت　　بر او پارسائی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز　　گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل　　که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه　　شب توبه تقصیر روز گناه

هنوزت سر صلح دارد کریم　　در عذرخواهان نه بندد کریم

لطیفی که او در دست از نیست هست　　عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده دست حاجت برآر　　وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه　　که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدای آبروی کسی　　که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چگویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش | برانداختم سنگی از مرقدش
ز سولم در آن جای تاریک و تنگ | بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و با روشنائی درای
شب گور خواهی منور چو روز | از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

خطاب بسوی نفس خود ۱۲

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نه بینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار | بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم | بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نه بیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی

که با را دران ورطه یکدست بس
ز ننگ دو گفتن به فریاد رس

امید است از آنان که طاعت کنند
که بی طاعتان را شفاعت کنند

به پاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام
مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست
وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم
که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است
گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری به انصاف و داد
بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا به ذلت مران از درم
که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند
کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قوی ست

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هر چه کردم تو بر هم زدی — چه قوت کند با خدائی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می برم — که حکمت چنین می رود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام — که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش — نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانائی آخر که قادر نیم — توانای مطلق توئی من کیم

گرم رهنمائی رسیدم بخیر — وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحر گه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برارد مهمات کس | که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار

ستنبه ز نابت آلوده روی نجاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد | سحر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست | هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر که هست
محال است اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | گنهکار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و موذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست سخت — که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای — چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضلت تو دستم بگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل دانم — بنابخردی شهره گردانم

تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند — خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گرفتاری اندر وجود

دگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجای رسم — وگر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی

قال الله تعالی فریق فی الجنة و فریق فی السعیر

دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامان دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کجی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم از شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجات شان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

بعون الله المستعان نسخهٔ صحیحهٔ بوستان تصنیف شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
محشی بحواشی لغات و شروح معتبر باهتمام محمد مصطفی خان خلف حاجی محمد روشن خان
و تصحیح کمترین امت خیر البشر سعد الدین حمید و کتابت متن کتاب بخط سید محمد علی گرامی و تحریر
حواشی بکتابت شیخ عبد الغنی یوگامی بتاریخ چاردهم شهر صفر المظفر سنه ۱۲۸۵ هجری در مطبع مصطفائی
واقع بیت السلطنت لکهنو محلهٔ محمود نگر زیر اکبری دروازه حلیهٔ انطباع پوشید والحمد لله الحمید المجید

خاتمة الطبع

پس از تمهید عمده ترین کلام * و ترقیم کلام ستوده انجام * یعنی حمد محمودی که انسان را بشرف ناطقه ممتاز ساخت * و نعت سروری که در عرصهٔ عالم علم رایت برافراخت * کمترین گمنامان مشهوری مصحح مطبع مصطفوی * سعد الدین احمد علوی * ثبته الله علی الصراط السوی * بخدمت شائقان فنون آگاهی * و سحبان فنونان دانش پناهی * حالی میسازد که چون درین عصر زمان جهل و بخل بهر طرف شائع گشته و حقد و حسد هر جانب انتشار پذیرفته متعلمان از جد و جهد در تحصیل علوم قاصر اند و معلمان با وجودیکه جز بضاعت مزجاة از بعض فنون فارسی بهره از علم با ایشان نیست طالبان را ازان محروم میدارند و نفع رسانی خلائق را گویا از قبیل محرمات میشمارند و آنچه باخود دارند میخواهند که تا لب گور باخود برند بنا علیه جامع محامد و مناقب لی پایان ممدوح اکابر و اعیان زمان محمد مصطفی خان ولد حاجی محمد روشن خان اتم الله تعالی علیهما المواهب و کفی مهماتهما رب المشارق و المغارب بر رغم این طائفهٔ زائغه از جادهٔ مستقیم و اسیر سرپنجهٔ نفس لئیم این بی سرو پا را مخاطب کرده فرمودند که بالتدریج فوائد متعلقهٔ کتب درسیه را آنچه قابل

فهم عوام الناس باشد از کتب لغت و شروح برآورده بر طالبان عرصه
دهید و نکات مفید را وقف هر مستفید سازید تا بطبع نمودن آن یادگاری
از ما بشما بر عرصهٔ کون و فساد باقی ماند و مستفیدی ازین باقیات صالحات
تمتع یافته بدعای خیر یاد کند قطعه غرض نقشیست کز ما یاد ماند
که هستی را نمی بینم بقائے مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حال این مسکین دعائے امتثالاً لامره الشریف ابتدا از محشی
کرده کتاب مستطاب بوستان را که گل همیشه بهار گلزار معانی است و
گلدستهٔ ریاض سخندانی تصنیف سر و فهرست جانان عالم استغنا و بی نیاز
مولانا شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس الله سره العزیز با نسخهٔ
پسندیده مقبول بارگاه حی قیوم مولانا محمد مخدوم مرحوم که نقل بر داشته
شده است از نسخهٔ بوستان کتب خانهٔ برهان علیخان که عمرو بن یوسف
ابیوردی در ۸۰۵ هشتصد و پنج هجری در بلدهٔ ابیورد برای صفی الدوله
نوشته بود تطبیق کامل کرده تحشیه اش بحواشی مفید مستخرج از کتب لغت
و شروح معتبره و اقوال اساتذهٔ معتبرین و معاصرین ماهرین نمودم و آخر
حواشی به اعلامست ماخذ آن برحسب تفصیلی که در پشت ورق صدر کتاب

مبین شده بنابر فرط احتیاط متعلم ساختم که عبارت حاشیه یا عبارت ماخذ آنها در الفاظ نوشته
باشد مگر در بعض حواشی مختصر که در درس استاذ الاساتذه مولانا محمد مخدوم مرحوم مسموع
گشته خلف عن رود اد علامت بس نوشته نشد که موجب تنگی بین السطور می شد
و در ایضاح مشکلات این کتاب و تصحیح متن و حواشی آن بقدر وسع خود کوتاهی نکردم مگر چونکه
خطا و نسیان در طینت انسان مخمر است و کتب محتاج الیه این باب بسبب کم و زیاده بودن
کاتبین در عبارات از اغلاط محفوظ و مصون نبودند عجب نیست که خطائی رفته باشد و نیز مردم
طرف مقابل در حالت تصحیح با وجود کمال تاکید بعض اوقات غفلت می ورزند در استماع
عبارات و بیان اختلافات و هم بعد از تصحیح در حال طبع بسبب تخالف هوا و شدت سرما و گرما
وغیره گاهی کار از مطبع از اختیار از دست می ماند و در اتمام انتقاش بعضی حروف
و کلمات تخلل واقع می‌شود بالجمله از خرده بینان والا فطرت و پیشوایان عالی منقبت
التماس است که به اخلاق کریمانه و الطاف بزرگانه ببینند و به دیده داشته نظر انصاف دور از
اعتساف ملاحظه فرمایند و اگر سهوی خطائی ملحوظ گردد باصلاح آن گرایند و در اصلاح
فاسد و ترویج کاسد کوشند و زلات این بی مقدار بذیل عفو بپوشند و از روی شقاق و نفاق
اشهب اندیشه را در میدان عیب‌جوئی گرم جولان نکنند و زبان بطعن و تشنیع نگشایند بگوید

شعر* بپوش چشم خود از عیب تا بتوانی … که عیب پیش کسان عیب پیشتر خود باشد

و اگر فائده بردارند شرط مروت نیست که در حق مهتمان طبع این بوستان بخیر از
کلمهٔ خیر دریغ ندارند * بیت
سخنی خوش بنزد مرد حکیم *
بهتر آید ز بخشش زر و سیم *
وَاسْأَلْ مِن رَبِّ الْأَرْبَابِ * أَنْ يَجْعَلَ
هٰذَا الْكِتَابَ * مَقْبُولًا لِأُولِي الْأَلْبَابِ * وَمَحْجُوبًا لِلْأَعَادِي وَالْأَحْبَابِ * وَأَنْ يَبْلُغَ
فِي حَدِّ الْاِشْتِهَارِ كَالشَّمْسِ فِي هَاجِرَةِ النَّهَارِ * بیت * یا رب این نسخهٔ شریف بنا
خلق را مایهٔ هدایت باد *

قطعهٔ تاریخ از قلم بلاغت رقم شیخ کرامت علی اظهر حکیم

کتاب بوستان چون طبع گردید
جهانی شد ز فکر صحت آزاد
بگو اظهر بیان تاریخ طبعش
گلستان معانی بوستان باد
۱۲[illegible] هجری

قطعهٔ تاریخ دیگر نتیجهٔ خامهٔ معانی شمامهٔ میر ناصر علی متخلص بنصیر سلمه الله تعالی

مطبوع شد چو حاشیه و متن بوستان
گویا دمید سبزه لب حوض بوستان
از گلستان دل گل سالش نصیر جست
گفتا از دماغ همه طرفه بوستان
۱۲۸۵ هجری

قطعهٔ تاریخ دیگر طبع زاد عاصی عبدالرحمن ولد حاجی محمد [illegible] خان عفا عنهما الرحمن

بوستان چون با حواشی طبع کرد
مصطفی خان صاحب والامکان
سال طبعش از خرد جستم بگفت
شد مزین با حواشی بوستان
۱۲۸۵ هجری

[illegible] والسلام علی محمد الانام و علی آله الکرام [illegible] الی یوم القیام

جدول مذیل الاغلاط بوستان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٦	١٠	بندکانِ	بندکان
١٧	۵	حکایت	پند دادن کسری هرمز را
١٨	٨	حکایت	پند دادن خسرو شیرویه را
٢٣	٧	حکایت	حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست
٣	۵	کی	کند
٣٢	٩	نصیحت	گفتار
٣٣	١٠	حکایت در معنی شفقت بر رعیت	حکایت در معنی شفقت بر رعیت
٣٦	۵	نصیحت	گفتار
٣٩	٢	حکایت	حکایت اتابک مرحوم تکله بن زنگی رحمه الله
٤٣	٣	نصیحت	گفتار
٤٤	١	حکایت	حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانائی
٤٦	٦	نصیحت	گفتار
٤٩	٨	ازخواهد	از که خواهد
۵٠	٩	نصیحت در سلامت حال درویشان و جمعیت اوقات ایشان	صفت جمعیت اوقات درویش راضی
۵٣	٩	مانده	ماند
۵۵	٣	نصیحت	گفتار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۵	٧	حکایت	حکایت در معنی
۵٧	۵	نصیحت	گفتار
۵٨	١	بشب	بشب
٦٧	٦	دگر بر سر آید	دگر سر بر آید
٦٩	٤	بود بهشت بعد	بود بهشت و بعد
٧٠	١٢	نصیحت	گفتار
٧١	٨	بر بیشتر	با بیشتر
٧٣	٤	نصیحت	گفتار
ایضاً	١۵	نصیحت	گفتار
٧۵	٩	نصیحت	گفتار
٧٦	١	نصیحت	گفتار
ایضاً	٨	نصیحت	گفتار
٨٣	١٠	مکر و فن	مکر و فن
٨٤	٤	جزاین	جز آن
٨۵	١۵	درده	دره
٨٦	١٣	نکه می	نکه می
ایضاً	١۵	ماند	ماند
٨٩	٩	که چندی است	که چند است
٩٢	١٢	دست پاک	دست پاک
٩٧	١٢	قرار و تجمع	قرار تجمع

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۹	۶	بوندروز	بودندروز
۱۱۰	۲	گز	گر
۱۱۲	۱۲	بربی	برسپے
ایضاً	۱۵	باہر کسی ۱۹	باہر کسی ۲۰
۱۱۵	۹	بلبند	بیفند
۱۲۸	۱۴	بدونیست	برونیست
۱۲۹	۶	حکایت	+
۱۳۳	۸	پادشاہی	پادشاہی [illegible]
۱۳۶	۷	باطل	باطل آن
۱۳۹	۵	باتو	برتو
ایضاً	۹	شوقی	شوق
۱۴۰	۸	خودی	خودان
۱۴۲	۱۱	حکایت [illegible] مردان حق [illegible]	حکایت [illegible] بجهارت
۱۵۹	۱۰	ناموس برق	ناموس وزرق
۱۶۲	۱	سیخورند	میخورند
ایضاً	۱۰	تیر	تیری
۱۶۳	۱۳	کنان آفتاب	کنان آفتاب
۱۶۴	۶	خلائی	خلائق
۱۶۶	۳	[illegible]	[illegible]
۱۶۹	۱۴	روز یکو [illegible]	روزی که [illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۹	۱	بود	بود
۱۹۰	۳	چندین	چندی
ایضاً	۶	تراست	تراست
۱۹۸	۲	طبقری	طیبری
۲۰۰	۹	پیشی چه	پیش و چه
۲۰۵	۱۱	کبرند	کبزند
۲۱۵	۸	آید	آمد
۲۱۹	۱۰	پرحذر	بر حذر
۲۲۲	۶	باردل	باره دل
۲۳۵	۶	خوی	خوئی
ایضاً	۱۲	چو بدنا پسند	چو بدنا پسند
۲۴۳	۲	تخفت	بخفت
۲۴۶	۱۴	تر	ترا
۲۴۷	۱۴	دیگی	دیگه
۲۴۹	۱۳	که	کز
۲۵۶	۴	بچند انکه	بچند انکه
۲۸۵	۲	پردوگار	پروردگار

تمت